مقیدم به بت خود چنانکه میخواهم
نه بت پرست نه بتگر نه بت شکن باشد

ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد
چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد

مشو بجویش مقید که مرغ زیرک را
خطر گهیست که مشغول خویشتن باشد

سفر گزین که نهال اول ارملول شود
زمین غربتش آخر به از وطن باشد

چو ذره ام هوای در تو بازاریست
که دور گردی من رشک انجمن باشد

ز بسکه جامه ز شوق تو پاره پاره کنم
بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد

توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا
عیار شوق باندازهٔ سخن باشد

ز ناله بس نکنم زانکه کم رسد آسیب
بران درخت که مرغ صفیرزن باشد

چو شاخ گل همه مرغان هنر که گوش شوند
که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

آنرا که قبول تو خریدار نباشد
در هیچگه هیچ دلش بار نباشد

از قیمت یوسف نشود یک سر موکم
هر چند خریدار ببازار نباشد

گویا تو برون میروی از سینه و گرنه
جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

از نرگس مخمور تو در بستر و بالین
بر پای رود فتنه و بیدار نباشد

از جنبش دست حسن تو که در پیش جمالت
بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد

غم یار من و بخت سراسیمه که این غم
گر از تو بود چون ز منش عار نباشد

آن شعله که افتد بخس و خارهٔ عشقت
هر سوخته زین نشأه خبردار نباشد

با درد تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد بگلش کار نباشد

دو شبینه سرودی دل افگار بر آورد
کابوز حرم مرغ زگلزار بر آورد

امسال دگر اشک صلاح و دم زهدم
رنگ سمی پارو گل پیرار بر آورد

من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر
بت از گرو خانهٔ خمار بر آورد

تنهانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق
بس شیخ که از خرقه و زنار بر آورد

هر خار که اندر ره ما بر کف پا خورد
صد رنگ گل از گوشهٔ دستار بر آورد

بدگرد بسا هر که در خلوت ما زد
ما راز سراپردهٔ دیدار بر آورد

چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی
جولان تو طاوس ز رفتار بر آورد

بس سر که بزد بر در افلاک نظیری
کین صبح طرب را ز شب تار بر آورد

بخاطرم که گشت دوست دشمن شد
دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد

چو خانهٔ سرگشتست عهد را بنیاد
ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد

مرنج اگر نشدم مضطرب ز آمدنت
چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد

در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم
که شرمسار ز خود زاهد و برهمن شد

سر از غبار تو گفتم بردن توانم برد
کمند باد سرم طرف جیب و دامن شد

کشید بر سر دیوار بوستان دامن
که گل ملول ازین بلبلان بشیون شد

مساز خنده دگر رنجه پای که نکشد
لب ملول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را بنانه بباطل نهاده اند
بس معنی جمال درین گل نهاده اند

درمانده گشته ست باین کار و بار عشق
هر سو هزار عقدهٔ مشکل نهاده اند

زین گل چه دیده اند مگر حاملان عشق
کز رنج راه پایهٔ محمل نهاده اند

قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ
زین آب زندگی که بساحل نهاده اند

آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر
خویشان بریده در ره قاتل نهاده اند

خوارم مکن که ریختن آبروی را
با خون صد شهید مقابل نهاده اند

زهر که هوشیار بود اعتراض نیست
مستان قدم ببزم تو غافل نهاده اند

بنمای رخ تمام که شاهانه چیده اند
شاهان که خان بدعوت سائل نهاده اند

در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد
حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید
اجابت از در و بامم باستماع آید

نیست در خم شوقم که گر بجوش رود
هزار ذره و پروانه در سماع آید

جهان بنالش من روزگار خوش دارد
که گر خموش شوم بر سر نزاع آید

بیع عشوه خرم جان که مست نازم را
اهانتیست که خود بر سر متاع آید

بجاست نالهٔ مرغ چمن که گل بشتاب
چنان رود که مگر از پی وداع آید

چنان فسانهٔ بلبل بهم درد سرش
سریست آنکه ز بوی گلش صداع آید

سر از اطاعت فرمان کشم چو دل را
که بندهٔ که مطیع تو شد مطاع آید

نمونهٔ ز وصال تو و نمایش ماست
که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بصیر و داد نظیری قرار و فرمان ده
که غم ببدعت و هجران باجتماع آید

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود
غائب از دیده نگردد ز مقابل برود

دولتی بود که مردیم هنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

راه بیگانگی پیش نداری که کنی
بدلیل ره وطی کردن منزل برود

صبر داریم که این تهمت عشق از سر غیر
همچو خون بحل از گردن قاتل برود

قصهٔ ما بعزیزان وطن خواهد گفت
هر کرا تخت ازین ورطه بساحل برود

نیکوی دوستی آرد بدل دشمن و دوست
همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود

مرد عاشق ندهد دل بتماشای جهان
آن دهد کینه بطرار که غافل برود

سرچشمان تو گردم که ز بس خونخواری
قطرهٔ خون نگذارند ز بسمل برود

من و آزار نظر بی ز کم عار مباد
بزبان آید از آنم گله کز دل برود

نرگست غم یار ما ندارد
عیش تو عبار ما ندارد

ما چهره بخون کنیم گلگون
مشاطهٔ نگار ما ندارد

چون شعله ز سوز سینه رو کیم
نم ابر بهار ما ندارد

بس بوی ببرد گل که دستش
زخم سر خار ما ندارد

ما عربده میکنیم بسیار
مطرب سر کار ما ندارد

آینه بعیب ماست گویا
عیب آینه دار ما ندارد

هر نامه که دل نمیکند خون
پیغام دیار ما ندارد

خوشحالی روز وصل دیدیم
شوق شب تار ما ندارد

این غم که ملال آرد از کیست
رنگ غم یار ما ندارد

بی نام و نشان خوش است مرغی
گردون سه و مهر دارد ما
گو نالهٔ زار ما ندارد
نقدی بعیار ما ندارد

خونابه کشیم ما نظیری
می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد

شکارت خوش برآید گر خود از منزل برون آیی
نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتد

نیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن
ز بس سستم گره از بال من در بال من افتد

ازان برجم که هرگه عقدهٔ در پیش چرخ آید
ز دوران ماه من ماند ز گردش سال من افتد

برین در نامه ام ای ابر محشر از کرم رقمی
که میترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد

بقاتل خون خود پیش از سوال حشر می بخشم
که میترسم که در درماندگی ز اهمال من افتد

مرا گستاخ گوییهاست در مجلس نخواهد شد
که دایم بند حسرت بر زبان لال من افتد

مرا آن از گوشهٔ چشمی که از عالم همین دارم
که در هر شادی و غم قبلهٔ آمال من افتد

بسی پر شوق می آید نظیری کعبه میترسم
بتی ناگه ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور ایماے تو باشد
تو از دهر گرا راے تو باشد

مدد گنگ کنم دلخوش همیشه
که تنها جاے غمهاے تو باشد

بیازارم ز خود هرگز دلے را
که میترسم دو جاے تو باشد

مرا سودی مجروح مغز استخوانم
سر خارے چو دریاے تو باشد

می آشفتگی در سر آرد
نگاه کار افزاے تو باشد

حریفی کز خرد بازیچه سازد — عتاب گریه فرمای تو باشد
نهایت نیست طومار دلی را — که مضمونش تمنای تو باشد
کدورت نیست کاخ سینه را — که راهش بر تماشای تو باشد
گل صد رنگ میروید از آن خاک — که در وی نوش صهبای تو باشد
سحرگه هر که پیش از خواب خیزد — حریف باده پیمای تو باشد
دو عالم نقد جان بر دست دارند — ببازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جو — که درد تو مسیحای تو باشد

پس از نه مه جهان را دامن عیشی بچنگ افتد — مرقع تا کدامین خار و خار را برنگ افتد
نخستین جامه بر اندازهٔ حسن تو بر بندند — قبا بر قد سرو از بهر آن کوتاه و تنگ افتد
بعشق رویت از دل ارغوان و لاله بیچینم — شراری لعل گردد مهر خورشید ار بسنگ افتد
فکنده دلخراشیهای رنجش خسته و زار — مبادا آینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد
پس از وارستگی در قید زلفش تازه افتادم — بتر از تو مسلمانی که در قید فرنگ افتد
ز حسرت سوختم و ز شرم دودی بر نیاوردم — الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
نمی در تو چه کم شود عشق مجازی را — بمنزل کی رساند مرد را همت چو لنگ افتد
تمنای گهر سرگشته ام دارد بدریائی — که در هر گام صد جا راه بر کام نهنگ افتد
جنیبت دار را بنداند و ذوق جان هم را — نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد
همیشه همچو اجزای خط بر کار و کارم — کجا در دور چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر خط تن مطیع نفس گردیدی

چه نصرت در گذرگاهیکه آهو با پلنگ افتد

بانگ

آمد دگر بصلح و در جنگ باز کرد
صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد

شد عمر و سرگرانی او بر طرف نشد
بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد

خود را بکام دشمن خود دید آنکه او
با دوستان تغافل دشمن نواز کرد

عقلم نظر بآینهٔ دوستان فگند
از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد

چشم طمع بدوز که در قسمت کسان
هر کس کشود دیدهٔ محبت فراز کرد

صد معجز از کرامت لعل تو دیده ام
از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد

هر جای بینم از تو سزای پرستشی
بر کعبه میتوان زهمه سو نماز کرد

صوت تو از ترانهٔ ناهید برگذشت
شد بلند مطرب حسن تو ساز کرد

طبل وجود عیش نظیری بهم نزد
کوتاه دید مرحلهٔ خواب دراز کرد

نگی طلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد
خرد فرمایدم از نگش ز آب و تابم اندازد

ز رصافی بدم از زنگ در رنگ طبع بیگانه
چه دانستم که دوران در کف قلابم اندازد

ز سلطانی بکنج گلخنی افگنده تقدیرم
که خاکستر بجای بستر سنجابم اندازد

ندارم مستی طاوس اگر همرنگ طاوسم
فریب طبع روبه در شراب نابم اندازد

بخون سرگشته تر دارم دلی از چرخ دولابی
نیفتم در خیال خود که در گردابم اندازد

حیات و مرگ خود چون حاصل افسانه می بینم
شبم بیدار دارد روزها در خوابم اندازد

چو مرغان سحر خوانست از بس ذوق فریادم
بنور صبح رشک پرتو مهتابم اندازد

ادا نا کرده فرض صبحدم تا چند مخمورم
بنزد صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد

بعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گردون کرد
شبانم پرورد تا در کف قصابم اندازد

عزیزان از تعلق سخت در رفتن گرانبارم
کسی چون هم درین طوفان نخست اسبابم اندازد

ندارم شورش ذوقی نظیری اشک یابی کو
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

دل با هوش دم برون ندهد
چشم با دوست نم برون ندهد

در کشد بحرهای غم عاشق
رشحهٔ از قلم برون ندهد

دل اسرار این حدیث قدیم
جز بحکم قدم برون ندهد

چشم نوشتند نامه حاضر باش
نشو کاغذ رقم برون ندهد

منکر آن نگاه و حشی را
راه از دیده رم برون ندهد

نگه از چشمش ار برون آید
زلفش از پیچ و خم برون ندهد

این خم از بهر مرگ شور جهان
غیر نیل و بقم برون ندهد

چه آب خضر که در درد دشت
خاک جز جام جم برون ندهد

مرد باید که فکر یار از دل
تا ز دیده نیم دم برون ندهد

مکفم جام شادمانی گون ده
تا ز خم رنگ غم برون ندهد

نتوان کرد پیر تر سایه
میرد از کف صنم برون ندهد

گر نگیرد قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ندهد

جهان جوان شده عقد بهار می بندد
بهار پای جهان در نگار می بندد

ز صنع نشو و نما آب و خاک الوان شد
جماد نامیه خود را بکار می بندد

نکاح باغ و بهار است دایهٔ بستان
میان نرگس و دستار خار می بندد

چمن ز صوت بلند هزار پندارد
که رنگ لاله و گل بر قرار می بندد

از این حدیقه چو گل زود باید ش رفتن
کسیکه دل بنوای هزار سے بندد

مسافران چمن نارسیده در گو چند
شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

ز بی ثباتی گل بر درخت پندارے
که غنچه بر سر آتش شرار می بندد

گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین ست
بدان که خون دلش در کنار می بندد

چه عیش و سور میسر شود ز دوراے
که عقد نشاء می با خمار می بندد

وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه
که موم کردن آتش بنار می بندد

ز دور چرخ چه ماهیست نان گردانیم
که طبع بر رسن تابدار می بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت
امید بار بعزم دیار می بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند
شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند

غنچه گردد سبز مغز سبزه زنگاری قبا
روز عرض آید که هر کس پرده خود در کند

از گل مستان بروید تاک می شوریده وار
لالهٔ خونین ز خاک کشتگان سر بر کند

حسن گل برقی بستان افگند کز تاب آن
بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کند

شاخ گل شد پنجهٔ آذر که بر زخم خلیل
باد آزاری بر سوزعبت آذر کند

جلوه شور انگیز باشد هر که آید در سماع
باده عطر آمیز گردد هر که در ساغر کند

ترسد از مخموری ساقی که هنگام صبوح
صبح را کم از فروغ لالهٔ احمر کند

برتن رنجور سودا مے وزد باد بهار
استخوان را مومیائی مغز را عنبر کند

صبحدم دامن کشاید حلهٔ عطر آگین شود
از گل اخگر بر فروزد غنچه را مجمر کند

سنبل اسرار میروید که از راز سپهر
هر چه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد چنان
کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

در باغ نقش آبها بر آب جو بستند
بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند

چو موج روی هوا بر سراب میرانند
کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند

میرس حال که این مطربان چابکدست
دل از نوای حزینم بتار مو بستند

بخست جان زدم این مغنیان گوئی
خراش سینه تراشیده بر گلو بستند

نه عاقلست که تن در دهد بخلعت خاک
هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند

بکشت و زرع بر احسان رسید آسیبی
که مفلسان همه بر جنگ آبرو بستند

مجوز ناموران غیر نام کین خانان
صلا زدند بیغما و در فرو بستند

بغم بساز که از بی نشاطی ایام
مغان بدیر دهان خم و سبو بستند

درین جزیرهٔ جنگال میرسیم شعر
چو رند مست که بر گردنش کدو بستند

ازین جهان دلم آمادهٔ گریختن ست
چو کودکان که میان چست در غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه در کارست
گمیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند
صد تلخ چشیدم شکری نوش نکردند

تا باده خورده گرفتند پس از نکته بسیار
گشتیم فراموش و فراموش نکردند

تا روزه ازین مائده بر جنگ گشادیم
در کاسهٔ ما جرعهٔ سرجوش نکردند

معلوم شد از مستی ما حوصلهٔ ما + داوند بحکمت می و بیهوش نکردند
باید بعصا رفت چو موسی که درین راه + یک چاه نکندند که خس پوش نکردند
در حلقه شدم زان خط رخسار قرینم + تا کوکب آن صبح بناگوش نکردند
اشجار چمن دست بهم داده و یاران + سیری بمن غمزده همدوش نکردند
جانم بره پردگیان سحری سوخت + سویم نگهی از ته شب پوش نکردند
خون شده بیو آمده بر جیب و کنارم + زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند
امروز نه رحمست که لب تشنه گذارند + آنرا که لبی تر ز می دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری
تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد + بتجدد عشق رسد میل چون زیاد افتد
نشاط صحبت فرهاد در شکار خسرو داشت + خوشست عشق اگر کار بر مراد افتد
بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید + بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد
چو قیمتی نهدم روزگار بفروشید + نه یوسفم که خریدار بر مراد افتد
مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب سپرد + کم ست آدم مفلس باعتماد افتد
حدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند + کشاده که همه کارها کشاد افتد
عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر + که هر کرا تو بگوئی ز یاد افتد
ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است + که تا ز یاد برآید که تا بیاد افتد
چو ذره خلق جهان در هوات میگردند + بشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد
ستم ز سنبل بند زمانه کاسته شد + چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

حذر ز آه نظیری که خانمان سوز است
مبادا این خس سوزان بدست باد افتد

هنوز راه نگاهم ببال و پر ندهند
کبوتری که نیاموختند سر ندهند

خراب نرگس سنگین دلان سرمستم
که بر طریق نظر مهر را گذر ندهند

ز غم بگونه زرین شدم چه چاره کنم
قبول صحبت صاحبدلان بزر ندهند

ازین گشاده جبینان ثبات عیش مجو
که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند

بزهر یاس بساز و مجو حلاوت کام
دوا چو داروی تلخت کند شکر ندهند

ز خوان نعمت دوران رضا بقسمت ده
که طعمهٔ ز غمت خوشگوارتر ندهند

بدار و سوز که بر بستر آب محنت
بغیر تب زدگی و تف جگر ندهند

چه باد جور رفیقان کنم نصیب بود
که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند

مثال مالنبود دریا و حال مستسقی است
دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند

سزد که مقنعه بر سر کنند آن مردان
که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی
بهر که غوطه بدریا زد گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچد
ابر خرگه بیکدگر پیچد

آفتاب از کمین برآرد سر
پنجهٔ ابر باد بر پیچد

مسند سبزه نخل بگذارد
زافسر غنچه شاخ سر پیچد

همه ذرات خاک بستر را
تار زنار بر کمر پیچد

حسن زنگی جهان نموده توهم
سیمیا را بساط در پیچد

معلوم شد از مستی ما حوصلهٔ ما + دادند بحکمت می و بیهوش نکردند
باید بعصا رفت چو موسی که درین راه + یک چاه نکندند که خس پوش نکردند
در حلقهٔ شام زان خط رخسار قرینم + تا کوکب آن صبح بناگوش نکردند
اشجار چمن دست بهم داده و یاران + سیری بمن غمزده همدوش نکردند
جانم بره پردگیان سحری سوخت + سویم نگهی از ته شب پوش نکردند
خون نابه ببو آمده بر جیب و کنارم + زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند
امروز نه رحمت که لب تشنه گذارند + آنرا که لبی تر ز می دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری + تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد + بجد عشق رسد میل چون زیاد افتد
نشاط صحبت فرهاد در شکر خسرو داشت + خوشست عشق اگر کار بر مراد افتد
بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید + بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد
چو قیمتی نهدم روزگار بفروشید + نه یوسفم که خریدار بر مراد افتد
مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب سپرد + کم ست آدم مفلس باعتماد افتد
حدیث غمزه گره بر کمان ابرو چند + کشاده که همه کارها کشاد افتد
عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر + که هر کرا تو بکوئی زیاد افتد
ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است + که تا ز یاد برآید که تا بیاد افتد
چو ذره خلق جهان در هوات میگردند + بشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد
شکم ز سنبل هند زمانه کاسته شد + چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

حذر ز آه نظیری که خانمان سوز است
مبادا این خس سوزان بدست باد افتد

هنوز راه نگاهم ببال و پر ندهند
کبوتری که نیاموختند سر ندهند

حراب نرگس سنگین دلان سر مستم
که بر طریق نظر مهر را گذر ندهند

ز غم بگونه زرین شدم چه چاره کنم
قبول صحبت صاحبدلان بزر ندهند

ازین گشاده جبینان ثبات عیش مجو
که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند

زهر هوس بسازد مجو حلاوت کام
دوا چو داروی تلخت کند شکر ندهند

ز خوان نعمت دوران رضا بقسمت ده
که طعمهٔ ز غمت خوشگوارتر ندهند

بنالد سوز که بر بستر آب محنت
بغیر تب زدگی دلف جگر ندهند

حدیث دجور رقیبان کنم نصیبم بود
که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند

شاکی مالب دریا و حال مستسقی است
دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند

سزد که مقنعه بر سر کنند آن مردان
که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی
بهر که غوطه بدریا زد گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچد
ابر خرگه بیکدگر پیچد

آفتاب از کمین برآرد سر
پنجهٔ ابر باد بر پیچد

مسند سبزه نخل بگذارد
زافسر غنچه شاخ سر پیچد

همه ذرات خاک بنگر را
تار زنار بر کمر پیچد

حسن زنگی جهان نموده توهم
سیمیا را بساط در پیچد

نظیری

نرگس کرشمه کند پرواز
بهش چرخ بال و پر پیچد

اصل بهتر که ترک فرع کند
پای در دامن اثر پیچد

دیده سیل بهار شد که جهان
بهم اوراق خشک و تر پیچد

تر و خشکی که کوه و صحرا است
خوردهٔ لاله در شرر پیچد

زحمت خار و رنج خارا را
لاله در پارهٔ جگر پیچد

ارغوان را که خون کند سیلان
ساعد از نوک نیشتر پیچد

نظیری

نفس فریب چمن نظیری دید
از بهشتش عنان نظر پیچد

عشقت طلسمی که در و بام ندارد
آنکس که از و یافت نشان نام ندارد

بس حلهٔ الوان بقد عشق برید ند
یک جامه بر اندازهٔ اندام ندارد

تا دیگه وز دو جد کند مست محبت
عاشق سر و سودای می و جام ندارد

بس زاویهٔ حال مرا روز لطیف است
تاب نفس صبح و دم شام ندارد

آغاز جنونم شده پایان محبت
کاریست بانجام که انجام ندارد

از خویش تسلی نشوم تا رمقی هست
پروانه بجان باختن آرام ندارد

گوته نظران در طلب توشهٔ راهند
عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد

زان دانهٔ مشکین و خط سبز ندیدم
مرغی که دلی در گرو دام ندارد

جان زیر لب از یاد سرش بوسه بچینید
کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد

سرخوش ز لبش پیش شدم کز لب ساغر
می چاشنی تلخی و دشنام ندارد

عریانی ما را شرف کعبه بپوشد
درویش حرم جامهٔ احرام ندارد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد
کس نیست که در گردن از و دام نیارد

نه دل آزاده پای بست شود / بپرد از دل رز دست شود
همتی کان باعتدال افتد / کی بعلت بلند و پست شود
عشق را پایهٔ معین نیست / مومن از عشق بت پرست شود
بهوائی که در دماغ افتد / ناقه در زیر بار مست شود
کار از انکسار بگشاید / عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم پارسا ببرد / خط که بر روی خوش نشست شود
هر که بیند طلوع حسن ترا / سر خوش از نشاء الست شود
چون نقاب از جمال بردارے / هر چه نابود گشته هست شود

بجز در آستین نظیری راست
کی کرم پیشه تنگدست شود

اینکه دل نامند چون حزم حمایل کرده اند / بیکلے از اضطراب چشم بسمل کرده اند
از کدامین دودمان با این دلیل افروختند / چرخ را پروانهٔ فانوس محفل کرده اند
این گل از هر شاخ خودروئی نمی آید ببار / تخم یکجا گشته صد جا آب در گل کرده اند
در خیال قید زلف و خال هر کس مانده اند / فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند
از قدم تا فرق ناز و نوش برابر کرده اند / خوان دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند
از پی دنیا مشو پویان که این موج سراب / هر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده اند
خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمر است / در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

روی از میدان سرباز ان بگردان کاهل ذوق
پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده اند

ما بچین زلف کشتی بر کنار آورده ایم
عشق دریا نیست کش دیدار ساحل کرده اند

گرد خود گردم چو بینم در هوایی کیستم
ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند

عشق را هنگامه امروز از نظیری رونقست
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود
ابد رسید و نیاسودم آنچه مشغله بود

نصیب من ز ازل درد بیدوا گردید
که بردباری هر کس بقدر حوصله بود

قصور طرز نگارم تمام حسن شکست
که از میانه همین با منش مجادله بود

بوی من سبب اجتماع دلها گشت
جنون که باعث آشفتگی سلسله بود

بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش
نکو کشیده که آینه در مقابله بود

دلم ز سر دهانش بقیل و قال افتاد
لطیفه ز لبش صد هزار مسئله بود

لبش بدادن کامم نبود بخشیدن
بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود

فریب قول بداندیش گرگ فاسد گشت
ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

بنکته گفت خجل میکنم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

کسی بسالک حدوث از قدم نمی افتد
که بر گذر که بسادی دم نمی افتد

بروشنائی دل رو که رفتگان رفتند
گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد

من این مرقع الوان بیفگنم روزی
که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد

زبان دعوت و تسخیر به که بربندم
که در چراغ کس آتش بدم نمی افتد

مسافری که بنابود و بود خود بیند
بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد

دلیل عشق نزیبد کسی که در هر کام
سرش چو شمع به پیش قدم نمی افتد

چنان ز شوق تو گردیده اند سرگردان
که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد

چنان پرستش روی تو جذب دلها کرد
که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد

بذکر من خط نسیان کشیده اما
بفکر غیر ز دستت قلم نمی افتد

ز سهو خاطر یاران چنان سقیم شدم
که سایهٔ قلم بر رقم نمی افتد

نویسی ار بنظیری دعا و گر دشنام
ز شوق نامه بفکر رقم نمی افتد

بهر مغزی که بوید نکهت از مصر و یمن گیرد
مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد

شمیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را
پسر گم کرده چون انس با بیت الحزن گیرد

ورق از کس چه میخواهی سبق از کس چه میگیری
ز دل جوهر چه میجویی که فیض از خویشتن گیرد

دمی نقاش از نیرنگی صورت نیاساید
فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد

نفس تلخست تا طعم حقیقت نیست با منش
سخن شیرین بود وقتیکه او رنگ سخن گیرد

ز خود گر بگذری شاهی کنی در ملک بیخویشی
عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد

درین دیر کهن چون امن گردد خاطر ایشان
که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گیرد

ز عریانی ازین شادم که از تشویش آزادم
گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد

چه راحت از وطن آنرا که یارش در سفر باشد
کجا بی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد

بوقت زندگانی چاک زد هر کس گریبانی
بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد

ز بعض بوی کمال شرک می آید ز توحیدم
در ارشاد مغان تکبیر از من برهمن گیرد

سخن هر روز عالمگیرتر گو نظیری را
که مردم پیش جاه و سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یکرنگ اند
که دل برند بصد راه و بر یک آهنگ اند

ز صحن سینه کشایند چشمهٔ چشمهٔ نور
ز جمبه صیقل آئینهای پر زنگ اند

کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند
به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند

بدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند
بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند

چو صد زیر و بم نغمه را نگهدارند
بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند

شکنجه لان چو بفتراک شان درآویزند
بطی نیم قدم در هزار فرسنگ اند

بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمهٔ چنگ
برون روند که بر سینه و بغل تنگ اند

ز سر عالم لاهوت میدهند نشان
ز پردهٔ دگرند این گروه نیرنگ اند

هزار رنگ برآرند این فسونسازان
که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند

سواد صومعه را نسخهٔ فسون سازند
که طبع کارگه نقشهای ارژنگ اند

بگوش کر شده تحریرشان ز نداتش
که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند

مشاطهٔ رخ مستند با می و قدح اند
مقالهٔ غم عشق اند با دف و چنگ اند

اگرچه قاطع زهدند مایهٔ هوشند
وگرچه رافع شرعند جان فرهنگ اند

دلیل اهل فنایند در عروج و نزول
باوج در طیران در حضیض ره لهنگ اند

نظیری از پی این جادوان مدد بسیار
که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

بقصد هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد
نشان پاش بهر گام قبله گاهی کرد

کبود روی ازان شد بنفشه در گلشن
که با کلالهٔ جعد تو کج کلاهی کرد

رخین زلف نسیمی نزد بموج عذار
سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد

روی و زلف توام سایه و ضمیر انداخت
فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد

نشان کوکبم اختر شناس بدمی یافت
مشاطه خال ترا کند و پر سیاهی کرد

کسی چو خال ز حسن تو کامیاب نشد
مقیم کنج لبت گشت و بادشاهی کرد

دلم ملاطفهٔ از لب تو داشت امید
هزار قاصد موزون بنکته راهی کرد

من از ملامت مردم بعشق آزادم
ز سوی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد

سجل بپاکی حسن تو صبح صادق داد
که آفتاب و مهش ثبت بر گواهی کرد

دل از تو آب خورد کاروان مصری را
که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد

تبارک الله از آئینهٔ شمائل تو
که دل مطالعهٔ صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری کم
که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حالی کرد
دور واژون نتواند قدحم خالی کرد

قبض در کار ندیدم چو شدم مست مدام
حل هر عقده که میکرد بخوشحالی کرد

پای جبریل بکرسی خیالم نرسد
عشق بس پایهٔ معراج مرا عالی کرد

شور این بادیه از بادیه گردیست مدام
رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد

هر که بر خوان طمع دست نیازی رسید
مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد

عجز در مجلس اصحاب بکار است که خیل
جای از خسته درونی و حزین نالی کرد

دلم از خندهٔ نوشین حریفان بگرفت
گوشهٔ کو که دل از گریه توان خالی کرد

قصهٔ عشق بوصف تو طویلست طویل
در کِ تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد

یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد
که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد

بود نزدیک که کام از لب شیرین گیرم
دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

گرد بازیچهٔ معشوق نظیری خود را
آنچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا کز بس هجوم گریه در دامن آویزد
سر دست نگارینم نگار از گردن آویزد

جهان در دوست آویزم بدلگرمی دستانی
که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد

نسازد بوی یوسف دیدهٔ یعقوب بادوشن
اگر عشق زلیخایش نه در پیراهن آویزد

مقیم کوی تو بیروی تو با بلبل ماند
که صیادش بگاه دی قفس در گلشن آویزد

گرفتم در پر پروانه سوزم در نمی گیرد
حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد

دلی دارم بدست طعن ناصح چون کمان تقی
که در هر بخیه لختی خرقهٔ از سوزن آویزد

چراغ ماچه زیب و فر دهد محفل سرائی را
که قندیل مه و مهرش فلک در روزن آویزد

به بینی گر جلائی از مه و پروین شود ایمن
بشکل خوشه گه صیاد دام از خرمن آویزد

پی درد نظیری این همه گفت و شنود دارم
گلی می چینم از گلشن که خاری در من آویزد

نگاهت چشم جادو بر نتابد
فریبت خال هندو بر نتابد

چو گل تا بشنی بر میفروزی
مزاجت گر بخوی خو بر نتابد

تعالی الله ازان لطف بناگوش
که بر تابیدن رو بر نتابد

چنان در دوستی توسن عنانی
که رخش طاقت مو بر نتابد

صبا ترسان وزد سویت که ترسد
دماغت عطر گیسو برنتابد

مزاج وحشی وارے که از دور
نگاه چشم آهو برنتابد

ز بس وحشی غزالانت رمانند
دل شوریده ام هو برنتابد

کلاه و ناز نیک از سر نهادی
جبینت چین ابرو برنتابد

خدنگ چشم زود از زه فگندے
کمانت زور بازو برنتابد

چو عزم بدعتی خویت نماید
عنان را نسو باین سو برنتابد

بقهر و ناز تو گردن نهادیم
که سر از صولجان گو برنتابد

چو آید در بیان کلک نظیری
لآلی تا رصد تو برنتابد

رشحهٔ از حسن جانان ریختند
بر جهان از عشق طوفان ریختند

زان همه طوفان که برانگیخت عشق
جرعهٔ در جام انسان ریختند

از قضا آن جرعه چون آمد بجوش
هر طرف در قالبی جان ریختند

رشح نورے شد هویدا هر کجا
پرتوی بر شرط پیمان ریختند

از خمار و مستی آن نور پاک
دُرد کفر و صاف ایمان ریختند

هر طرف رنگی بگل بسرشته شد
قالب گبر و مسلمان ریختند

شهوتی انگیختند از مغز نے
پیکرے از آب حیوان ریختند

وانگه از الماس بهر جان ما
تیغ ابرو رمح مژگان ریختند

تیز کردند و ازان آلوده زهر
سوزنشے بر زخم پنهان ریختند

آب کردند از دل ما پارهٔ
دانهٔ یاقوت رمان ریختند

لاله حمرا و لعل آبدار
عکس از داغ درون برداشتند
اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ
جوهری از قول شور انگیز ما
غنچه را دل زان نوای جانخراش
رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع
داغ هر سودا کزان اندوخت عشق
نکهتی برخاست زین سودا بمصر
اصل این فرع از یمن شد عطر بیز

کوه را در جیب و دامان ریختند
بر چمن گلهای الوان ریختند
از دم ابر گلستان ریختند
عندلیبان را بالحان ریختند
پاره پاره در گریبان ریختند
چینیان بر قصر و ایوان ریختند
مصریان بر بیت احزان ریختند
بر قمیص ماه کنعان ریختند
بر نبی از فیض رحمان ریختند

مایه‌ای ماند باقی زین عبیر
بر نظیری در خراسان ریختند

پیران که وقع فیض بتاثیر برده اند
چون من بر آنکسان که نفس کرده اند
سرگشته اند اگرچه بتحصیل تجربه
از سالخوردگان نبود خوش فضول از آنکه
پیران ز روز تیره سیه کار میشوند
بیباکی و خرد در جوانی نماند حیف
شادی بشیب گرمی و افیون بود چه خط
گر کج شود بما دل نازک بران سزد

آب رخ جوان بدم سرد برده اند
نور سحر بناله شبگیر برده اند
بی تا فراز طارم تدبیر برده اند
صحبت لطیف خانهٔ تقدیر برده اند
با آنکه مو سفید سر از شیر برده اند
پیران همه بخجالت و تقصیر برده اند
این قوم ره بعیش بتدویر برده اند
بار گران بقامت چون تیر برده اند

باموی همچو سبحهٔ کافر نکردند — آنان که پی بزلف چو زنجیر برده اند
یوسف فریب گرگ ممثل کجا خورد — روبه بصید کردن نخچیر برده اند

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

چه خوست کین دل کافر نهاد من دارد — نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
بآب و آتشم از سرکشی نمی سازد — هزار عربده با خاک و باد من دارد
ز تیر ناله فلک را کمین بر انگیزد — کمان فتنه بزه از عناد من دارد
بدیم غصه که روئی ز من بگرداند — عدوی رحم که راهی بداد من دارد
بخشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم — اگرچه قوت دید از سواد من دارد
مبارزی که هدف سد آهنین سازد — کجا هدف ز کمین و کشاد من دارد
چه اعتماد کنم بر دو روئی غماز — که حادثات جهان را بباد من دارد
بصد علاقهٔ دل بایدم مقید بود — باین کمان که سر انقیاد من دارد
من آن عزیز زمانم که بخت هر ساعت — متاع مصر دگر در مراد من دارد
ریاست دست تجرد که زال من گیرد — قویست پشت توکل که زاد من دارد
بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند — هزار فخر بمن اوستاد من دارد

زیک چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

درین سپید رقم قسمت و حواله نماند — اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند
هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت — مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند

زباب رحم و مروت نشان چه میخواهی
ز بس مرور زمان منفعت زاشیا رفت
هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند
مجوی رحم ازین گرگ ماه کنعان در
شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت
ز جنس خویش همه صید میکند ایام
زمین گداخته آتشین غذا رانست

ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند
خواص مهر گیاهی هزار ساله نماند
بغیر دردی می در ته پیاله نماند
که مشتری کله و مشتری کلاله نماند
مه تمام فلک شد نزار و هاله نماند
ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند
کجاست خاک که داغی بروی لاله نماند

نواله حصه تن پروران لطیری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

عالم از عشق در وجود آمد
در بشر کبریای عشق نمود
رو شد از صدر بارگاه شهود
عشق بر تخت از زبرنگ نیست
هر چه اهلیت نمودن داشت
نیست جز عشق و عاشق و معشوق
عقل بر کار عشق سوخت سپند
عشق صنعت نمود بی آلت
جامه مجنون درد که خلعت عشق
عشق را عشق دی و فردا نیست

عشق معمار هست و بود آمد
ملک از عجز در سجود آمد
انگه بر کار ما حسود آمد
عقل و لوح و قلم فرود آمد
همه از عشق در نمود آمد
هر چه در معرض شهود آمد
شکل این گنبد کبود آمد
بود هر چیز از نبود آمد
عاری از جنس تار و پود آمد
دیر هم زود تر ز زود آمد